

غزل شماره ۳۱۰



مولانا «دیوان شمس» غزلیات

باز آمد آن مہی کہ ندیدش فلک بہ خواب
آورد آتشی کہ نمیرد بہ ہیچ آب
بنگر بہ خانہ تن و بنگر بہ جان من
از جام عشق او شدہ این مست و آن خراب
میر شرابخانہ چو شد با دلم حریف
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون دیدہ پر شود ز خیالش ندا رسد
احسنت ای پیالہ و شاباش ای شراب
چنگال عشق از بن و از بیخ برکند
ہر خانہ کاندہ او فتد از عشق آفتاب
دریای عشق را دل من دید ناگہان
از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش دوان شدہ دلہای چون سحاب

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۱۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. همانطور که در غزل شنیدید مولانا از ماهی اسم می‌برد که حتی فلک آن را بخواب ندیده است. **باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب.** این چطور ماهی‌ست که فلک آنرا به خواب هم ندیده و این جهان هم آنرا ندیده است؟ و این ماه آتشی آورد که هیچ آبی نمی‌تواند آنرا خاموش کند.

در غزل‌های مولانا و همینطور در برنامه گنج حضور بسیاری از کلمات در معنی متداول خود بکار نمی‌روند و بیشتر گفته‌ها و کلمات در معنی سمبلیک بکار می‌روند و اگر اینطور نباشد نمی‌شود معناها را بیان کرد بنابراین وقتی مولانا می‌گوید ماه، منظورش ماه آسمان نیست و وقتی می‌گوید آتش، منظور همین آتش معمولی که ما می‌شناسیم نیست. بنابراین کلمات، مخصوصاً واژه‌های اصلی در معنای سطحی خود بکار نمی‌روند بلکه چیزی ورای آن کلمه است. بنابراین مولانا قصداً می‌گوید آتشی که به هیچ آبی خاموش نمی‌شود تا ما را متوجه این مطلب کند که منظور آتش معمولی نیست. منظور آتشی‌ست که فقط تو می‌وانی در درون خود حس کنی یعنی این آتش فقط در درون حس کردنی‌ست. پس این آتش باید شما را تبدیل به چیزی کند که تا بحال آنرا حس نکرده‌اید.

مولانا می‌گوید: باز آمد ماهی که فلک بخواب ندیده است. ماه در ادبیات ما و حتی در ادبیات شرق برای نمایاندن جوهر و حضور زنده‌ایست که ما آن هستیم اما از آن غافلیم. وقتی به آن زنده می‌شویم و آنرا حس می‌کنیم در اینصورت ماه برگشته است. کلمه باز آمد می‌تواند حالی باشد که مولانا به آن حال حضور رفته و برگشته و یا حال همه ما که با آن هوشیاری حضور و زنده در بنیان آشنا هستیم ولی فعلاً فراموش کرده‌ایم و با ذهن خود هم‌هویت شده‌ایم و در تن خود سرمایه‌گذاری شده‌ایم. بنابراین وقتی مولانا صحبت شراب می‌کند منظور شرابی که از انگور درست می‌شود و یا الکلی‌جات نیست و میر شرابخانه منظور مدیر یک شراب فروشی نیست بلکه همه اینها سمبلیک هستند. پس وقتی مولانا می‌گوید: به خانه تن و جان من نگاه کن منظورش چیست؟ منظورش از شراب، شرابخانه و دریای عشق چیست؟ و اینکه می‌گوید: دریای عشق را دلم دید منظور چیست؟ و منی که

از ما ناگهان پرید منظور چیست؟ اینکه می‌گوید: حالا مرا بیاب به چه معناست؟ پُر شدن خیال ما از او به چه معناست؟ و هم چنین چطور هست که وقتی خیال ما از چشم او پُر می‌شود دیگر ما وجود نداریم و اوست که از چشم ما به جهان نگاه می‌کند که آن موقع می‌گوید: آفرین به تو ای پیاله و شاد باش ای شراب؟ آیا این پیاله ما هستیم که شراب عشق و این گنج حضور ابدی و ازلی در آن ریخته می‌شود؟ آیا ما از این معناها خبر داریم و اگر خبر داریم چرا بیان آنها را از خودمان حس نمی‌کنیم؟

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب

آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۰)

دوباره آن ماه آمد. آن ماه یعنی زنده شدن به زندگی در این لحظه. یعنی من ارتعاش زندگی را دوباره در تمام وجودم حس می‌کنم و آن ماه بازگشته. آن ماه، ماهی‌ست که فقط در شخص شما می‌تواند حس شود و اگر این ماه را من در وجودم حس کنم به ارتباطی پیدا نمی‌کند که شما هم همین حس را داشته باشید بنابراین یا این لحظه این ماه در شما حس می‌شود یا نمی‌شود. اگر فلک این ماه را در خواب می‌توانست ببیند یعنی اگر در جهان وجود داشت ذهن ما هم می‌توانست آنرا ببیند. به اعتباری مولانا می‌گوید: با ذهن بدنبال آن ماه نگردید و یک تصویر ذهنی از زندگی برای خودتان نسازید برای اینکه فلک این ماه را به یاد ندارد.

اگر ما می‌توانستیم این ماه را در بیرون ببینیم ذهن ما می‌توانست آنرا تجسم کند برای اینکه ذهن ما فقط چیزهایی را می‌شناسد که می‌تواند تجسم کند. اگر ما یک تصویر ذهنی از خدا بسازیم این تصویر ذهنی نمی‌تواند خدا باشد. پس یا در اعماق وجودت در این لحظه آن را حس می‌کنی و به او زنده می‌شوی یا هیچوقت آنرا حس نخواهی کرد. این ماه را فلک هم به خواب ندیده و تو هم با ذهن نمی‌توانی آنرا ببینی. و اگر بخواهی در ذهن خود بدنبال آن بگردی در ذهن خود گم خواهی شد و آنرا پیدا نخواهی کرد. پس این آتشی که ماه آورده تمام چیزهای موهوم مرا خواهد سوزاند و هیچ آبی این آتش را نمی‌تواند خاموش کند.

این آتش هم در وجود خود شماسست و در خود شما زنده می‌شود و شما یا می‌توانید آنرا حس کنید و یا نمی‌توانید. این آتش را هم با ذهن نمی‌توانید ببینید و تجسم ذهنی برای آن وجود ندارد. در ضمن مولانا دایم راجع به شراب و جام عشق صحبت می‌کند. عشق بصورتیکه مولانا توضیح می‌دهد با عشق ذهنی که بیشتر ما با آن آشنا هستیم فرق دارد. **عشق ذهنی بر اساس نیاز، حس تنهایی و حس کامل نبودن در ما بوجود می‌آید.** ما حس می‌کنیم الان تنها هستیم و اگر کسی در زندگی ما باشد تنهایی ما را پُر می‌کند و نیازهای ما را برآورده می‌کند بنابراین می‌گردیم تا کسی را پیدا کنیم که مناسب ما باشد و ما عاشق او شویم. این عشق با عشقی که مولانا در اینجا توصیف می‌کند متفاوت است و عشقی که مولانا توصیف می‌کند در بیرون وجود ندارد و بصورت آتشی‌ست که هیچ آبی نمی‌تواند آنرا خاموش کند یعنی همان زنده شدن به زندگیست. ما در سکون حضورمان و در این لحظه می‌توانیم آن فضایی که جسم ما را بوجود می‌آورد و بعد آنرا به رقص در می‌آورد و فکرهای ما هم از آن برمی‌خیزند حس کنیم.

در سکون حضور یعنی اگر الان فکر ما دست از سر ما بردارد و ما از هم‌هویت شدگی و سرمایه‌گذاری شدن در ذهن یک لحظه دست بکشیم یعنی هوش و هوشیاری این لحظه را از فکرهایمان بیرون بکشیم می‌توانیم به آن هوشیاری زنده شویم و هوشیاری حضور را در اعماق وجودمان حس کنیم. وقتی زندگی را در اعماق وجودمان حس می‌کنیم پس همه چیز را در جهان حس می‌کنیم. در واقع یک زندگی در جهان وجود دارد که به جهان موجودیت می‌بخشد. بنیان همه ما و همه موجودات جهان همین یک زندگیست که بعضی‌ها آنرا خدا می‌نامند. **عشق چیست؟ عشق حس حضور و زندگی در اعماق وجود خودمان است** یعنی هر کسی این حس را به تنهایی فقط در خودش حس می‌کند. حس حضور و حس زندگی در این لحظه چیز است که به همه چیز در اعماق وجود خود من موجودیت می‌بخشد. **عشق همان تبدیل شدن به او و او شدن است.** وقتی ما، آن یک زندگی می‌شویم در اینصورت ما تبدیل به آتشی می‌شویم که خاموش نمی‌شود و تبدیل به ماهی می‌شویم که فلک آنرا ندیده است. **بنابراین تمام عشقها عشق خداست.** ولی ما به عشق ذهنی عادت داریم و شروع می‌کنیم از یک پایگاه نیاز، تنهایی و عدم کامل بودن یا حس نقص در خودمان بدنبال کسی

می‌گردیم و کسی را پیدا می‌کنیم که فکر می‌کنیم مناسبترین شخص است و یکدفعه عاشق می‌شویم. وقتی عاشق می‌شویم حواسمان نیست که الان هوشیاری ما خودش را به شخصی می‌بندد که مرکز ثقل در بیرون ما می‌شود. در ابتدای رابطه فکر می‌کنیم هیچ اشکالی وجود ندارد و تمام مسایل ما ذوب می‌شود و همه چیز حول و حوش آن شخص می‌چرخد، همه چیز برای ما معنی پیدا می‌کند و همه چیز بنظر خوب می‌آید و ما ظاهراً شروع به مهرورزی می‌کنیم. البته اینجور عاشق شدن اشکالی ندارد اما ما باید بدانیم که مسایل بعد از آن چگونه است.

یک عشق عشقی‌ست که تعریف شده بوسیله مولانا و عشق روحانی‌ست که مرکز ثقل آن تماماً در وجود ماست و عشق دیگری هم هست که یک مرد و زن عاشق هم می‌شوند که از پایگاه نیازمندی‌ست. می‌خواهیم بگوییم در این عشقی که با نیازمندی‌ست مسایلی پیش می‌آید که بنظر ما این مسایل را شخص مقابل بوجود می‌آورد اما در واقع این مسایل از خود ماست. حالا ببینیم این مسایل چطور رو خواهند شد؟ بعد از مدتی از شروع عشقبازی و گذشت زمان، مسایل و دردهای گذشته ما دوباره بالا می‌آیند. بنظر می‌آید که این نوع عشق، پوششی موقتی بود برای دردهای ما و دردهای ما دوباره خودشان را رو می‌کنند. وقتی این دردها و ناراحتیها شروع می‌شوند ما مسئول را طرف مقابل می‌دانیم. زن و مرد هر دو یکدیگر را مقصر و مسئول دردهای خود می‌دانند و بنظر می‌آید طرف مقابل آن مسائل را ایجاد می‌کند. این مسایل نشان می‌دهند که اینگونه عاشق شدن از اول اشتباه بوده و از اول مرکز ثقل این عشق در بیرون از ما بوده و عشق روحانی بوجود نیامده و در واقع من ذهنی‌ما، مست و گیج این عشق بوده.

پس برای علاج دردها و مسایل پیش آمده فکر می‌کنیم که اگر رابطه خود را کمی دستکاری کنیم یا مثلاً سر طرف شیره بمالیم یا قربون صدقه‌اش برویم مسائل ما حل می‌شوند ولی مسایل ما درست نمی‌شوند پس راه دیگری به فکر ما می‌رسد که حالا با اوقات تلخی و خشم می‌توانیم مسائل خود را حل کنیم ولی خشم و اوقات تلخی هم شاید چندین بار کار کند اما بعد از مدتی دیگر خشم هم کار نمی‌کند و چه بسا فضای درد طرف مقابل را هم بیدار

می‌کند و بتدریج این بحث‌ها، جدل‌ها و اوقات تلخی‌ها بیشتر می‌شوند و وضعیت به همین صورتی در می‌آید که امروزه بحران بزرگی بین روابط زن و مرد در تمام جهان وجود دارد. برای همین است که ما می‌خواهیم به گنج حضور برسیم. در واقع بدون رسیدن به هوشیاری حضور تمام روابط بین زن و مرد معیوب است و کار نخواهد کرد. بنابراین ما مجبوریم که راه رسیدن به حضور و هوشیارانه با رابطه برخورد کردن را یاد بگیریم و زندگی زنده را در این لحظه در خودمان بیدار کنیم.

بنگر به خانه تن و بنگر به جان من

از جام عشق او شده این مست و آن خراب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۰)

تو حالا بیا به خانه تن و جان من نگاه کن. از جام عشق او جانم مست شده و خانه تنم هم خراب شده است. ما هم می‌خواهیم همینطور باشیم. ما می‌خواهیم جان زنده ما که الان آنرا حس نمی‌کنیم که در واقع هوشیاری حضور این لحظه هست را حس کنیم. وقتی هوشیاری این لحظه را حس می‌کنیم و به آن زنده هستیم ذهن ما در اوج کارکرد خودش است و کار خودش را درست انجام می‌دهد. در اینحالت ما ذهن خود که خانه تن ماست را رها کرده‌ایم و به گنج حضور کوچ کرده‌ایم و دیگر در ذهن خود زندگی نمی‌کنیم.

از جام عشق او و از همان آتشی که با هیچ آبی خاموش نمی‌شود و نمی‌میرد خانه ذهن و منیت ما سوخته و از بین رفته است و حالا ما به جان مست منتقل شده‌ایم و مرکز ثقل ما آن جان مست است ولی فکر هم می‌کنیم فقط با این تفاوت که فکرهای ما با خردورزی و نو هستند. ما هر لحظه فکر نو می‌آفرینیم و این فکر نو از جان مست ما سرچشمه می‌گیرد. مولانا می‌گوید: حالا تو به من نگاه کن و ببین که من چگونه شده‌ام؟ من از جان مست او فکرهایم نو شده و جان تنم خراب شده است. وقتی خانه تن خراب شود ما دیگر به آن خانه بر نمی‌گردیم و خودمان را در ذهنمان سرمایه‌گذاری نمی‌کنیم.

همینطور که در اینجا بارها صحبت شده ما هوش و زندگی این لحظه را می‌گیریم و در ذهنمان سرمایه‌گذاری می‌کنیم یعنی این لحظه هر فکری در ذهن ما پدید می‌آید که تمام

هوشیاری این لحظه را جذب می‌کند و چیزی برای بدن ما و هوشیاری به زندگی در ما باقی نمی‌ماند. وقتی ذهن ما تمام هوشیاری را می‌بلعد اصطلاحاً آنرا هم‌هویت شدن با ذهن می‌نامیم. ما در ذهن خود زندگی می‌کنیم و در اینحالت ذهن ما مرکز و دل ما می‌شود برای همین به گذشته و آینده می‌افتیم پس وقتی خانه تن ما خانه دایمی ما باشد ما دائماً در گذشته و آینده هستیم. ولی اگر ما در جان مست زندگی کنیم دایم در این لحظه هستیم ولی آگاه به گذشته و آینده هم هستیم یعنی آگاه به جهان بیرون هم هستیم ولی هوشیار به آن جان مست هم هستیم.

میر شرابخانه چو شد با دلم حریف

خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۰)

امیر شرابخانه همان زندگیست که اصل ماست که با دل من همدم شده و دلم رفیق آن پادشاه شرابخانه شده است. وقتی چنین حالتی برایم پیش آمد خون من از عشق، شراب شد. شراب یعنی انرژی زنده‌ای که از آن فضا ساطع می‌شود. وقتی جان شما مست است و به اصلاح مولانا با میر شرابخانه همدم شده‌اید انرژی که در شما بوجود آمده و خرج زندگی می‌شود خود انرژی زنده زندگیست که از صورتهای بیان و نمودهای ظاهری آن، شادی اصیل و بی سبب، حس عشق و وحدت با همه چیز، آرامش و عمق بی‌نهایت است. اگر شما این چیزها را حس می‌کنید خون شما از عشق الهی تبدیل به شراب شده است. خون من ذهنی زمان است. اگر خون ما منیت ما باشد و گذشته و آینده را از من ذهنی بگیریم ذهن متوقف می‌شود پس خون من ذهنی زمان است. ولی خون ما زمانی که به گنج حضور می‌رسیم ساطع شدن زندگی در ما بصورت شادی بی سبب می‌شود همانند آن آتش. مولانا گفت: یا زندگی زنده را در خود حس می‌کنی و یا نمی‌کنی.

روز اولی که من این برنامه را شروع کردم برای شما توضیح دادم که چیزی برای فهمیدن در این درسها وجود ندارد، یا باید آن را حس کنید و به او زنده شوید و یا اگر بخواهید با ذهن خود بفهمید فایده ای نخواهد داشت و در ذهن می‌مانید. اجازه بدهید قصه‌ای از مثنوی

بخوانیم و ببینیم خانه تن چه معنی می‌دهد و اگر کسی انرژی زنده زندگی را در تن خود سرمایه‌گذاری کرده باشد به چه چیزهایی میل می‌کند و بوسیله چه چیزهایی جذب می‌شود. این قصه در دفتر چهارم مثنوی از سطر ۲۵۷ به بعد است. در قصه، دباغیست که در بازار عطاران از بوی مشک و عطر بیهوش و رنجور شده.

بخش ۱۱ - قصه آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور

شد



مولانا « مثنوی معنوی » دفتر چهارم

آن یکی افتاد بیهوش و خمید

چونک در بازار عطاران رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۷)

یکی به بازار عطاران رسید و بیهوش به زمین افتاد.

بوی عطرش زد ز عطاران راد

تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۸)

چون بوی عطر از بازار عطاران به او رسید، سرش گیج رفت و افتاد. معلوم می‌شود که به بوی خوش حساسیت داشته و خوشش نیامده است.

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر

نیم روز اندر میان رمگذر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۹)

نیم روز = زمان ظهر

موقع ظهر مثل مرده بیهوش و بی خبر بروی زمین افتاد. مولانا وضعیت انسان را می گوید که در هم هویت شدگی با ذهن یا گمشدگی در فکرهاش است. اگر ما انسان امروز را بخواهیم توصیف کنیم انسان امروزی فکرهاش را جدی گرفته و در فکرهاش گم شده است این در حالی است که خورشید عشق با تمام شدت می تابد. نیمروز ظهر است و آفتاب به شدت می تابد. انسان به مرحله ای رسیده که خورشید در اوجش به او می تابد اما هنوز همانند این دباغ در فکرهاش سرمایه گذاری شده و مدهوش فکرهاش شده است. در این قصه انسانهای به حضور رسیده می توانند اشخاصی همانند مولانا باشند. بنابراین عطاران راد جوانمردانی هستند که به روشنائی رسیده اند و با رساندن پیامهای روحانی می خواهند ما را بیدار کنند ولی چون ما در منیت، به کینه، رنجشهای بیان نشده، خشم و ترس آغشته شده ایم بوی خوش آنها را نمی شنویم و بوی خوش آنها ما را بیهوش می کند چون ما از این بو بدمان می آید.

جمع آمد خلق بر وی آن زمان

جملگان لاهولگو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می براند

وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۶۰-۲۶۱)

مردم دور و بر این شخص در بازار عطر فروشان جمع شدند و می گفتند پناه بر خدا و شروع به درمان این شخص کردند. یکی دست بروی قلب او می گذاشت و دیگری گلاب بروی او می پاشید.

او نمی دانست کاندن مرتعه

از گلاب آمد ورا آن واقعه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۲)

آن کسی که برویش گلاب می‌فشانند نمی‌دانست که این شخص در آن چراگاه یا محل واقعه از گلاب و بوی خوش بیهوش شده است. اشاره به این دارد که انسان در چراگاهی برای امرار معاش خود یکدفعه مشغول دباغی شده و به بوهای بد عادت کرده و کارهایی می‌کند که دون شأن انسانیت.

آن یکی دستش همی‌مالید و سر

و آن دگر کهگل همی آورد تر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۳)

پس یکی دستش را و یکی سرش را می‌مالید و یکی کاهگل تر می‌آورد. در قدیم کاهگل تر را برای رفع تب استفاده می‌کردند. اینها همه معنا دارد ولی همه را توضیح نمی‌دهم.

آن بخور عود و شکر زد به هم

و آن دگر از پوششش می‌کرد کم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۴)

یکی عود و شکر دود می‌کرد که شاید اثر کند و یکی لباسهایش را کم می‌کرد که شاید گرمش باشد.

و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد

و آن دگر بوی از دهانش می‌ستد

تا که می‌خوردست و یا بنگ و حشیش

خلق درماندند اندر بیهشیش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۶۵-۲۶۶)

یکی نبضش را می‌گرفت که ببیند نبضش چگونه می‌زند و یکی دیگر دهانش را بو می‌کرد تا ببیند شراب نوشیده یا بنگ و حشیش کشیده است. مردم در آخر فهمیدند که هیچکدام از

اینها نیست و در تعجب ماندند که پس چرا بیهوش شده است.

پس خبر بردند خویشان را شتاب

که فلان افتاده است آنجا خراب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۷)

و رفتند به خویشاوندانش خبر دادند که فلانی در رهگذر افتاده است.

کس نمی‌داند که چون مصروع گشت

یا چه شد که او را افتاد از بام طشت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۸)

مردم گفتند که یکدفعه غش کرد و کسی نمی‌داند که چطور رسوا شد یعنی چطور این اتفاق برایش افتاد. شاید منظور مولانا این باشد که ما در بین مخلوقات جهان با افکار خود هم هویت شده‌ایم و همانند سنگ شده‌ایم که سبب رسوایی ما در تمام خلقت شده است.

یک برادر داشت آن دباغ زفت

گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین

خلق را بشکافت و آمد با حنین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۶۹-۲۷۰)

شغل این شخص بیهوش دباغی بود و این دباغ نیرومند یک برادر دانا و هوشیار داشت و به او قضیه را گفتند. او هم مقداری از مدفوع سگ را در آستین خود پنهان داشت و خلق را با سرو صدا کنار زد تا به برادرش که غش کرده بود برسد.

گفت من رنجش همی دانم ز چیست

چون سبب دانی دوا کردن جلیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۱)

برادر دانا گفت که من می‌دانم از چه چیزی رنج می‌برد و بیهوش شده و اگر سبب بیماری را بدانیم دوا کردن روشن است.

چون بدانستی سبب را سهل شد

دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ

توی بر تو بوی آن سرگین سگ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۷۳-۲۷۴)

و در ادامه گفت که اگر علت مرض را بدانی علاجش ساده است و دانستن علت یک چیزی سبب از بین رفتن جهل می‌شود. با خودش گفت در مغز و رگ این شخص بوی مدفوع سگ است.

تا میان اندر حدث او تا به شب

غرق دباغیست او روزی طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۵)

از صبح تا شب برای به دست آوردن روزی در میان این بو و کثافت مشغول دباغیست.

پس چنین گفتست جالینوس مه

آنچ عادت داشت بیمار آتش ده

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶)

جالینوس بزرگ اینطور گفته که بیمار به هر چیزی که عادت دارد آنرا به بیمار بدهید.

کز خلاف عادتست آن رنج او

پس دواي رنجش از معتاد جو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۷)

چون بر خلاف عادتش چیزی به او رسیده پس دواى درد او را از چیزی که بر خلاف عادتش استفاده کرده جستجو کن.

چون جعل گشتست از سرگین کشی

از گلاب آید جعل را بیهشی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸)

دواى درد او را از چیزی که به آن معتاد شده است جستجو کن. حشراتی هستند که به آنها سرگین گردانک می‌گویند که بوی معطر دوست ندارند و برای همین اوهم از بوی خوش گلاب بیهوش شده است.

هم از آن سرگین سگ داروی اوست

که بدان او را همی معتاد و خوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹)

بنابر این هم از آن چیزی که این شخص به آن عادت دارد باید به او بدهیم که دواى او همین است. مولانا به ما اشاره می‌کند که اگر شباهتی در خود می‌بینیم که به کینه ورزی، پرورش کینه، نقشه‌کشی برای ضربه زدن به دیگران، حس مظلومیت، مدام شکایت کردن و حقه‌بازی برای به دست آوردن پول کشش داریم و به این چیزها جذب می‌شویم و بوی خوش عطارانی همچون مولانا را نمی‌شناسیم پس این قصه را گوش بدهیم و روی خودمان کار کنیم. اگر در خودمان نمی‌بینیم می‌توانیم این خصوصیات را در دیگران ببینیم. حال اگر این صفتها را در دیگران می‌بینید و خشمگین می‌شوید باید بدانید که در شما هم وجود دارد وگرنه خشمگین نمی‌شدید. هر چیزی که ما در دیگران می‌بینیم و ما را خشمگین می‌کند معنیش این است که این صفت در ما هم هست در غیر اینصورت خشمگین نمی‌شدیم.

قصه مثنوی را ادامه می‌دهم همانطور که می‌دانید این قصه‌ها یک صورت سطحی دارد و یک جزییاتی هم دارد که معنا در آن جزییات است و برای اینکه معناها را کشف کنیم من مجبورم این جزییات را بخوانم. گاهی اوقات جزییات کمی طولانی و خسته کننده هستند و گهگاهی جملات عربی در آن هست که خیلی از شما مخصوصاً کسانی که در خارج از کشور هستند عربی نمی‌دانند ولی مجبوریم که بخوانیم.

همانطور که ملاحظه می‌فرمایید مولانا کمی با لحن تند و خشن در این قصه، وضعیت انسان را توصیف می‌کند و شاید این حالت تندی برای این است که ما متوجه شویم مشغول به چه چیزی هستیم و خودمان را از آن آزاد کنیم. کما اینکه در این قصه مولانا به ما گوشزد می‌کند که درست است که ذهن یعنی خانه تن که ما در آن زندگی می‌کنیم و من ذهنی ساخته‌ایم شلوغ و تأسف آور است ولی هوش زنده ما هم باید از ذهن متولد شود. بعبارت دیگر مولانا در این قصه می‌خواهد به ما بگوید که تو در فکرها سرمایه‌گذاری شده‌ای و باید از آن متولد شوی.

ما انسانها ابتدا به ذهن متولد می‌شویم و بعد از ذهن دوباره بیرون می‌آییم و به هوشیاری متولد می‌شویم. این فرآیند شلوغ کاری و کثیف کاری ذهن را باید بگذرانیم و دوباره به هوشیاری حضور زنده شویم. مولانا عمداً اینطور صحبت می‌کند تا با آن تیغ تیزی که دارد ما را با ذهن آشنا کند پس تا آنجاییکه وقت اجازه دهد جزییات را برایتان می‌خوانم.

الخبیثات الخبیثین را بخوان

رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را به عنبر یا گلاب

می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طبیات

درخور و لایق نباشد ای ثقات

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۸۰-۲۸۲)

مولانا خیلی جاها نیروی زندگی و هوش حضور را به مرد و ذهن را به زن تشبیه می‌کند. مولانا در نیم بیت عربی می‌گوید که زندهای خبیث با مردان خبیث می‌روند یعنی اگر ما در ذهن سرمایه‌گذاری شویم و من ذهنی داشته باشیم بسوی من‌های ذهنی دیگر تمایل پیدا خواهیم کرد و در واقع بسوی هم جنس خودمان میل خواهیم کرد.

یکی از پیغامهای قصه این است که اگر دیدیم بسوی من‌های ذهنی بزرگتر جذب می‌شویم پس خودمان من‌های دهنی داریم و باید روی خودمان کار کنیم. تو، رو و پشت این سخن را خوب بشناس، ناصحان یعنی کسانی که نصیحت می‌کنند می‌خواهند با بوی خوش برای او دوا بسازند و درب هوشیاری را برایش باز کنند. اما چیزهای پاکیزه با آدمهای ناپاک نمی‌سازد. پس ای دوستان وفادار و قابل اعتماد آدمهای ناپاک لایق چیزهای پاکیزه نیستند. اگر پیغامی از وحی یا بزرگان به ما می‌رسد ولی ما خودمان را گم کرده‌ایم و این را به فال بد می‌گیریم ما باید به خودمان نگاه کنیم. این گنج و گم شدن همان گنجی هست که به سر این دباغ آمده است. آن کسانی که به پیغامی که از بزرگان آمده بود اعتراض کردند گفتند:

رنج و بیماریست ما را این مقال

نیست نیکو و عظمتان ما را به فال

گر بیاغزید نصیحتی آشکار

ما کنیم آن دم شما را سنگسار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۸۴-۲۸۵)

این گفتار شما پر از رنج و بیماریست و نصیحت شما را به فال نیک نمی‌گیریم. اگر هم نصیحت آشکار کنید ما شما را سنگسار می‌کنیم. همانطور که می‌دانید در طول تاریخ بشری، اگر کسی حرف هوشیاری حضور، بیدار کردن و آزاد کردن انسانها را زده یا آن شخص را کشته‌اند و یا فکر کرده‌اند که انسان بزرگیست و از او بت ساخته‌اند و گفته‌هایش را بصورت یک جسم و تصویر ذهنی در آورده‌اند و به باور تبدیل کرده‌اند و به حقیقت گفته‌های آن شخص توجه نکرده‌اند.

ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم

در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶)

این طور اشخاص که دباغ هم جزو آنهاست و ما هم کم و بیش جزو آنها هستیم گفته‌اند: ما به گفتار بیهوده چاق و چله شده‌ایم و خودمان را در نصیحت سرشته نکرده‌ایم.

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ

شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۷)

غذای ما دروغ، ادعای بیهوده و مسخره کردن مردم است و این حرفهایی که شما بزرگان می‌زنید حال ما را بهم می‌زند.

رنج را صدتو و افزون می‌کنید

عقل را دارو به افیون می‌کنید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۸)

مردم به بزرگان و کسانیکه وحی و پیغام هوشیاری آورده‌اند گفتند که شما رنج ما را صد برابر می‌کنید و می‌خواهید عقل ما را با افیون کرخت کنید.

بخش ۱۲ - معالجه کردن برادر دباغ، دباغ را به خفیه به بوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان

تا علاجش را نبینند آن کسان

سر به گوشش برد هم‌چون رازگو

پس نهاد آن چیز بر بینی او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۸۹-۲۹۰)

پس برادرش جمعیت را می‌شکافت و به جلو می‌رفت و مردم را از خودش می‌راند تا مردم نبینند که چطور او را معالجه می‌کند. به آرامی سرش را به نزدیک برادر بیهوش خود آورد تا به ظاهر نشان دهد چیزی در گوش او می‌گوید ولی دستش را به دماغ او گذاشت.

کو به کف سرگین سگ ساییده بود

داروی مغز پلید آن دیده بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۱)

دستش را به سرگین سگ آلوده کرده بود چون مغز پلید و زشت او را دیده بود.

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت

خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بخواند افسون به گوش او دمید

مرده بود افسون به فریادش رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۹۲-۲۹۳)

مدتی گذشت و دباغ از آن بوی بد به هوش آمد و مردم گفتند: این افسون است که چیزی را بر گوش او خواند و این افسون مرده را زنده کرد و به فریادش رسید.

جنبش اهل فساد آن سو بود

که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست

لاجرم با بوی بد خو کرد نیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق

کاندرون پُشک زادند از سبق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۹۴-۲۹۵)

در ضمن من فقط مفهوم را می‌گویم چون وقت زیادی نمانده. مولانا می‌خواهد بگوید که خداوند به این دلیل کسانی که از حضور خارج می‌شوند و من ذهنی درست می‌کنند را کثیف می‌کند چون آنها سبب و نیروی زندگی یا آن نیروی ازلی و ابدی را تبدیل به مفرق می‌کنند. همین که این نیرو تبدیل به من ذهنی می‌شود خدا یا زندگی را انکار می‌کند. این انکار زندگی و من ذهنی ماست که زندگی را نمی‌شناسد و شرک می‌کند بعبارت دیگر برای خدا شریک قرار می‌دهد.

کرم کو ز ادست در سرگین ابد

می‌نگرداند به عنبر خوی خود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷)

کرمی که از ابد در کثافت زاییده شد با بوی خوش خودش را تغییر نخواهد داد. این یک حقیقتی است که اگر ما به ذهن زاده شده ایم پس در ترس، وحشت و رنجش هستیم. مخصوصاً رنجشهای بیان نشده. شما ببینید که چقدر رنجشهای بیان نشده بین آدمهایی که به هم نزدیک هستند و به ظاهر صمیمانه زندگی می‌کنند وجود دارد مخصوصاً بین زن و شوهرها. بین زن و شوهرها چقدر رنجش حل نشده وجود دارد که دائماً با خودشان حمل می‌کنند و انرژی بد و کثیف آن رنجش را در فضای خانواده و جامعه ساطع می‌کنند.

چون نزد بر وی نثار رَش نور

او همه جسمست بی‌دل چون قشور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ۲۹۸)

وقتی این پرتو نور بر کسی نزنند او همه جسم است و بدون دل او همه فقط یک پوسته است. رَش نور یعنی بوجود آمدن یک مقدار هوشیاری این لحظه در شخص شما. شما برای رسیدن به گنج حضور حتماً باید یک مقدار رَش نور (پاشیده شدن نور) در خودتان بوجود بیاورید. درست همانند دیم کننده چراغ که هر چه آنرا می‌چرخانند نورش بیشتر و بیشتر می‌شود. پس شما باید اجازه دهید یک مقداری حضور در شما بوجود بیاید که همین

رَش نورست. اگر این رَش نور در ما بوجود نیاید ما پوسته‌ای هستیم بدون دل. پس ما مقداری رَش نور در خودمان بوجود می‌آوریم و ناظر ذهن خود می‌شویم تا زمانی که حس وجود از آن فضای ذهن به این رَش نور منتقل شود یعنی ما حس خود را بر اساس این پاشیده شدن نور یا حضور ناظر که در ما ایجاد شده حس می‌کنیم نه بر اساس ذهن خود.

ور ز رَش نور حق قسمیش داد

همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹)

اگر از پاشیده شدن نور خداوند قسمتی را نصیب او کرد مانند مصریان سرگین می‌تواند مرغ بزاید. در مصر قدیم قبل و بعد از حمله اسلام به مصر، اجاقهای جوجه کشی داشتند و این صنعتی بود که پهن و سرگین را می‌گذاشتند و تخم مرغ را در وسط این پهن و سرگین می‌گذاشتند و این اجاقها با یک تکنیک خاصی ساخته شده بودند که تخم مرغ را با گرمای ملایمی گرم می‌کردند و این گرما باعث می‌شد که تخم مرغها جوجه شوند و لازم نبود که مرغ روی آنها بخوابد. با این تکنیک از درون کثافات جوجه بیرون می‌آمد. مولانا این را مثال می‌زند که اگر از رَش نور، خداوند تکنیکی بکار ببرد، از من ذهنی ما جوجه‌ای بیرون می‌آید. حالا جوجه را تعرف می‌کند که منظور جوجه خانگی نیست.

لیک نه مرغ خسیس خانگی

بلک مرغ دانش و فرز انگی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰)

مولانا می‌گوید: من راجع به مرغ خانگی صحبت نمی‌کنم بلکه منظورم مرغ فرز انگیست. پس مولانا نتیجه گرفت به حضور رسیدن ما از طریق همین جسم و من ذهنی ماست. ما باید درون خودمان به حضور برسیم. ما نباید به بیرون نگاه کنیم ولی همیشه همین کار را می‌کنیم و از طریق ذهن در بیرون خدا را جستجو کنیم. ما باید از درون خودمان متولد شویم. چنین چیزی در ادیان و فرهنگهای مختلف هم هست. همین است که می‌گویند: مسیح

از جسم خود جدا نشد و با جسم خود به آسمان صعود کرد. سمبلیک به این معنیست که به حضور رسیدن ما و پرواز ما از طریق جسم ماست. ما نباید جسم خود را رها کنیم و بگوییم جسم بد است. بعضی از فرقه‌ها هستند که جسم را آزار و شکنجه می‌دهند تا حضور از آن آزاد شود. برای همین مولانا می‌گوید که با یک گرمای ملایم به یکباره جوجه حضور از داخل ذهن متولد خواهد شد و ما نباید جسم خود را شکنجه دهیم تا از آن حضور متولد شود. راجع به این موضوع دوباره صحبت خواهیم کرد. اجازه بدهید به غزل اصلی باز گردیم.

چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد

احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۰)

شاباش = پولی هست که به رقصنده می‌دهند.

وقتی ما به حضور رسیدیم و دیده ما از او پر شد بطوریکه معشوق از چشمان ما به جهان نگاه کند یکدفعه ندا می‌رسد که آفرین به این پیاله که خود ما و ذهن ماست. شاباش در اینجا یعنی انسان شادیش را به نمایش می‌گذارد که از گنج حضور درون ماست پس شادی و عشق از ما بیان می‌شود.

دریای عشق را دل من دید ناگهان

از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۰)

دل من دریای عشق را دید و ناگهان در دریای عشق پرید و گفت اگر می‌توانی حالا مرا پیدا کن. آیا می‌شود که دل ما هم دریای عشق را ببیند و از ذهن به دریای زندگی بجهد؟ پس حس وجود من از منیت به دریای عشق رفت ولی این که می‌گوید گفتا مرا بیاب برای این است که دیگر نمی‌تواند او را پیدا کند چون قطره‌ای هست که با اقیانوس یکی شده است. قبلاً چون در منیت سرمایه‌گذاری شده بودیم حس جدایی می‌کردیم و می‌خواستیم حس

جدا بودن را نگه داریم پس آن را تقویت می‌کردیم در نتیجه ستیزه می‌کردیم و جدا بودن ما تقویت می‌شد. حالا دیگر منیت ما پیدا نیست چون با آن اقیانوس یکی شده‌ایم.

خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

اندر پیش دوان شده دل‌های چون سحاب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۰)

دل‌های چون سحاب دل‌هایی هستند که به روشنایی نرسیده‌اند. دل‌های چون سحاب هم در واقع آن حضور زنده به زندگی بوجود می‌آورد. بنابراین دل‌های چون سحاب همیشه بدنبال زندگی می‌دوند. در اینجا می‌گوید: **خورشید روی مفخر تبریز شمس دین**. یادی از شمس تبریزی می‌کند و می‌گوید شمس الدین رویش همانند خورشید است و مفخر تبریز است. تبریز هم در اینجا یعنی خورشید زندگی و فضای حضور. اگر کسی همانند مولانا به حضور برسد این شخص باعث افتخار بشریت است و نباید او را شخصی گرفت. در واقع اگر کسی در جایی به حضور برسد بطوریکه نیروی ایزدی از او قابل بیان باشد دیگر این شخص برای یک نفر یا یک دین، یک نژاد یا فرقه خاصی نیست و مربوط به بشریت است چون زندگی توانسته یک همچون نیرویی را به حضور در بیاورد. در واقع منظور ما از زندگی، رسیدن به حضور و عشق است. طوریکه این نیرو بصورت خلاق از وجود ما بیان شود و منظور از بوجود آمدن انسان هم همین است. همینطور که در قصه هم گفته شد وجود ما برای این نیست که به این دنیا بیاییم و یک مقداری مال جمع کنیم و زیر استرس و فشار باشیم و بعد بمیریم و برویم و این پولها را هم کسی دیگر بردارد. منظور از وجود ما آفریدگاری بصورت خلاقیت است که هر لحظه در ما کار کند و بتواند خودش را از طریق ما در ما بشناسد.

